

حماسه هرگز

با شنیدن خبر حمله ی لشکر مغول ، دهقانان و کشاورزان ، خانه و زندگی خود را رها می کردند و داخل شهر می رفتند تا شاید بتوانند خانواده ی خود را از چنگال مغولان خون خوار نجات دهند . در میان کشاورزان ، فقط اعضای یک خانواده بودند که کلبه ی خود را رها نکردند و تصمیم

داشتند، تا آخرین لحظات از خانه ی خود دفاع کنند. لشکر مغول تا خانه آن ها فاصله ی زیادی نداشت. اینجا خانه ی هرمز دهقان شجاعی بود ، که اعتقاد داشت یک مسلمان هرگز در برابر دشمن تسلیم نمی شود . در این هنگام او به پسرانش گفت :

گوش کنید ! هنوز هم دیر نشده آیا مایلید که تسلیم مغول ها شویم ???

سه پسر جوانش فریاد کشیدند : هرگز!

هرمز با خوش حالی گفت : آفرین !

فرزندانش . مسلمان هرگز تسلیم نمی شوند احمد پسر بزرگ هرمز گفت : پدر ، من هرگز حاضر به تسلیم نیستم اما علت این پایداری را نمی فهمم. ما حتماً از مغولان شکست خواهیم خورد . آیا بهتر نبود که ما هم

به داخل شهر میرفتیمو همراه همکیشان خود تا آخرین نفس می جنگیدیم
؟؟؟

-فرزندم ، مردم شهر هنوز برای دفاع آماده نیستند ، در حقیقت مغولان
ما را غافلگیر کردند . ما باید سعی کنیم که از حرکت آن ها جلوگیری
کنیم تا مردم شهر آماده ی دفاع شوند به نظر من این بزرگ ترین کمک
به آن هاست . باید بدانید که در این نبرد هیچ کدام از ما زنده نمی ماند .
ما خود را فدای آیین و شرف و میهن خود می کنیم فکر نکنید که اگر
کشته شویم شکست خورده ایم ، بر عکس پیروز شده ایم . ناگهان اسب
سواری به سرعت به کلبه آن ها نزدیک شد .

احمد که پسر بزرگ خانواده بود در را فوراً باز و اسب ایستاد . او از
مغولان نبود .

او گفت : مگر نمی دانید مغول ها خیلی نزدیک شده اند ! چرا به شهر
نمی روید؟

-ما همین جا از خود دفاع می کنیم .

-چگونه ؟

هرمز جلو آمد و گفت : شهر هنوز آماده ی دفاع نیست ، ما می توانیم آن
ها را معطل کنیم . تا شهر آماده ی نبرد شود . سوار فریاد زاد : درود
بر شما مردان فداکار ! در هنگام غروب گرد و غباری از دور نمایان

می شد . آن ها لشکریان مغول بودند. ناگهان یکی از یاران قاجان که فرمانده بود به وسیله ی تیری که در سینه اش فرو رفته بود کشته شد و روی زمین افتاد. هرمز از کلبه بیرون آمد و با صدایی که شبیه به غرّش شیر بود گفت : دور شوید! چگونه انتظار دارید پیروان قرآن پستی را بپذیرند و تسلیم شوند . من و پسرانم مرگ را به شکست و خواری ترجیح می دهیم!!!! سردار مغول قهقهه ای زد و نیزه ای را به طرف پیرمرد پرتاب کرد . ولی پیر مرد به سرعت داخل کلبه رفت . قاجان ترسید و فکر کرد که افراد زیادی داخل آن کلبه باشند . و برای همین کلبه را آتش زد . هرمز و پسرانش بیرون آمدند . قاجان نگاهی به آن ها کرد و خندید و گفت : شما چهار نفر می خواهید با ما بجنگید. مغول ها آن ها را تیر باران کردند و آن ها نیز مغولان را تیر باران کردند ولی چند لحظه بعد هرمز به همراه پسرانش تیر خورده بودند و هرمز فریاد زد: پیروز باد ایران!!!

چو ایران نباشد تن من مباد

بدین بوم و بر، زنده یک تن مباد

نویسنده: محمود حکیمی